در مجموعه اشعار [illegible]

١٧

١

٩٦

١٧

٢٨/١

دیوان نیاز

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی بنوشان جام می ما را / که نشناسم ز مدهوشی سر از پا و زبر پا را

سراپا نجودم گردان ز قید هستیم برهان / چه در شیدائی خود یافتم جمله بلاها را

بلای بند هستی سخت عقد مشکلی دارد / که مشکل مینماید حل آن هر بیخبر با ما را

و زین حل گشائی بازوی حکمت چه کار آید / نمی بینیم توانائیش الا جام صهبا را

بیا و جلوه کن شور دلم ای راحت جانم / دگر مپسند بر من وعدهٔ امروز فردا را

سریر دل بملک تن مهیا دارم ولیکن / گزیری نیست گر ناید پسند آن شاه زیبا را

بپروایم چه پروا نیست آنکس را اگر بی پرواست / نثارم در حساب اداست نی بار است یارو را

نهادی داغ دل در سینهٔ مهتاب شب افروز / برافکندی ز عارض چون نقاب زلف دوتا را

۲

چه بی صبر است یارب این چه بیتابی که من دارم / مبادا این حالتم یارب نصیبت گبر و ترسا را

بشبهای فراق تو و در روزان مهجوری / اگر بیند مرا صد پاره گردد سینهٔ خارا

نیاز و انکسار و عجز من از حد گذر کرده

بده یک ذره یاری سوی خود باری یارا

بیا ای ساقی زیبا و پر کن جام صهبا را / بیا می ده بما و بیخبر گردان ز ما ما را

جمال حسن خود بمشتاقان خود بنما / برافکن از رخ عارض نقاب زلف دوتا را

گدا و بینوایم بی سر و برگست سامانم / نخواهم ملک اسکندر نجاه و دو حشمت دارا

غم هجرت مرا کشت و قیامت بر سرم آورد / بیا بنگر بحال ما و بنشان شور برپا را

شب انگور آمد اندر چشم من در حال مخموری / بجیب آسمان دیدیم چون عقد ثریا را

بگوشم کی کند جا وعظ پند ناصح و واعظ / که در مستان نباشد قدر و عزت مرد دانا را

نیاز اندر طریق خاکساری خوشتر دان میبایش

شود دلدارت آخر نرم گو سخت است چون خارا

به بستان تجمل گلعذاری کرده ام پیدا / سراپا دلکشی رنگین نگاری کرده ام پیدا

قیامت قامتی بالابلائی آفتی جانی   بت عیارتگر دین سحرکاری کرده ام پیدا
نگارین کافری زاهد فریبی عشوه پردازی   عجایب دلربای طرفه یاری کرده ام پیدا
جوانی نکته دانی طبع موزونی سخن سنجی   سر دیوان حسنی خوش شعاری کرده ام پیدا
بیا جانان تماشا کن چراغان تن سوزان   بداغستان دل رنگین بهاری کرده ام پیدا
جگر آتش دل آتش سینه آتش دیده هم آتش   بدین هر چار آتش کار و باری کرده ام پیدا
گذار کاروان لخت دل از سینه میجستم   زهی ش از دیدهٔ خونبار باری کرده ام پیدا
دل و جان را عزیز از بهر آن دارم که اینها را   بگرد روی جانان جان نثاری کرده ام پیدا

سر و سامانم از عجز و نیاز و بیخودی خواهد مجست
بزور ناتوانی حال زاری کرده ام پیدا

ای غنی ذات تو از انکار و از اقرار ما   بی نیاز از ما و از پیدائی و اظهار ما
نی بهارت هست ما و نی خزانت نیست ما   ای بهارت بی تعلق از گل و از خار ما
گنج مخفی بود اندر غیب مطلق ذات تو   نام ما آنجا کجا بود و کجا آثار ما
رنگ بیرنگیست اصل اصل رنگهای رنگ رنگ   نور بیرنگی به از نیرنگی انوار ما

هستیت

٣

هستیت خود حجاب مواجبست ناپیدا کنار   قطره با شد زان بحر این انهار ما
تا که باشم از خودی در حضرتت دم بزنم   ای کم از کم روبرویت این همه بسیار ما
عین هستی خود تویی پس از تو چون منکر شویم   حجت هستی تست این هستی انکار ما
کی رسد شاهین فکر اندر هوای اوج تو   بی پر و بال است آنجا طایر طیار ما
از چه رو دست نگه تا پایه کنهت رسد   تاب دیدارت ندارد دیده ابصار ما
کی رسائی یابد اندر حضرت تو چون دید   گرچه زینهار رونقست و گرمی بازار ما
فرض کردم که حجاب نور ظلمت دور شد   در حریم قدس تو ممکن نباشد بار ما
نه هیچ از عقل و قیاس و فهم جمله خاص و عام   دور از آنجا که باشد حیطه افکار ما
نی یکی گنجد در آنجا نی دوی گفتن روا   بسکه هست عالی ز اطلاق کم و بسیار ما
نسبت تشبیه و تنزیهش نمودن ناسزاست   کی سزد این قیدها در ذات بحت یار ما
اعتبارات و اضافاتی که آید بر زبان   نیست در هستی ساذج کو بود دلدار ما
عین ادراکست عاجز ماندن از ادراک او   کار با عجز است آخر کار در سر کار ما
حیرت اندر حیرت آمد حیرت اندر حیرتست   هست با حیرت ز سر تا پای کار و بار ما

گنگ میگردد زبان اهل عرفان زین مقام
تا عرفنا گفت اینجا سید الابرار ما

وادگم از ذات احدیت نشانت ای نیاز
چشم دل بگشا و بنگر معنی اشعار ما

ای نهان در کنج غیب از دیدهٔ ابصارها
نیست بجز تو کس عیان در کوچه و بازارها

خود نقاب روی او مائیم و دیگر هیچ نیست
گر براندازد ز روی خویش گم شود آثار ما

گر بنفشاد و دولت جام وحدت در دهد
دور گردد اختلاف و این همه تکرار ما

در مقامی کو نماید روی خود بی پردهٔ
کی بماند دین و کفر و سبحه و زنار ما

بر لب جوی جهان با ساز و برگی تازه
هر زمان آید خرامان سرو خوش رفتار ما

چشم بادا آنکه بر نرگس مستش فتاد
بیخود و دیوانه شد فرزانه و هشیارها

چون بگوش آید صدای نغمهٔ قول الست
برزند بانگ بلی هر رشتهٔ هر تار ما

در شناسائی چه سان آید رخ زیبای او
تاب دیگر میدهد هر لحظه بر انظار ما

رو بخود دیگر دوست کو بینم او را صد هزار
موجب کثرت بود آئینه بسیار ما

رای مرات در مرئی تجلی یک ذات اوست
عقل حیرانست در صنعتگری یار ما

خود توهی ناظر توهی منظور ای جان جهان
پس چرا باشی نهان از دیده نظار ما

همت ما رسیت بر گنج جالنس ای نیاز
گنج می آید بدست ار گشته گردد یار ما

ملک هستی خود شهریاری کرده ام پیدا
درون گرد تن من شهسواری کرده ام پیدا

برافکندم نقاب از رخ رها کردم تعین را
برون ز بیخودی یک اختیاری کرده ام پیدا

ملبوس بودم از جز پائی پای تن خاکی
ز بی پا خویش پائی استواری کرده ام پیدا

زدم صد چاک بر کوه دلم از تیشهٔ محنت
به تنهای نشینی طرفه غاری کرده ام پیدا

بمعیار ریاضت نقد همت را نکو دیده
پسند خاطر دلهای عیاری کرده ام پیدا

پر از دُرهای شهوار است دامانم بحمد الله
چنین دولت ز چشم اشکباری کرده ام پیدا

عزیمتها همیکردم که شیطان بر طرف گردد
ز یزدانی و یک بینی حصاری کرده ام پیدا

بصید ما سوی شاهین همت کی فرود آرم
باوج قدس بهر او شکاری کرده ام پیدا

مکان در لامکان دارم نشانم بی نشانیهاست
برون از چرخ و از تن دیاری کرده ام پیدا

شناور ماندم اندر بحر حیرت و جوی تحیریا
رسیدستم بخود یاری کناری کرده ام پیدا

شنا کردن درون بحر بی‌حد سخت مشکل بود
بیازوی نیاز و عجز کاری کرده‌ام پیدا

نمود اندر لباس پرده نگارم روی زیبا را　　برنگ دیگر و شان دگر هر پیر و برنا را
انیس اهل ایمان هم شد و هم یار بیدینان　　بنای کعبه را هم ساخت هم دیر و کلیسا را
بدست پارسایان بار تقوی در نهاد او　　بجان میکشان بر کرد هم جام صهبا را
بنور آفتاب روی او هر ذره تابان است　　نه تنها ماه کنعانی که بنموده زلیخا را
بهر ملکی دگر رای و رسمی دیگری دارد　　بهر طرفی معین ساخته انواع اسما را
بقومی فخر فقر و خاکساری کرد ارزانی　　بجمعی تاج فغفوری و جاه و حشمت دارا

نیاز از فیض جود اوست پر معموره عالم
که از تحت الثری پرداخت تا فوق ثریا را

دی پای بند دین مجازی بدیم ما　　این دم قدم بکفر حقیقی زدیم ما
اسلام را گذاشته در عشق آن صنم　　مسجد خراب کرده بدیر آمدیم ما
از تابهای اشعه حسن و جمال یار　　از پای تا بسر همه آتش شدیم ما

صد شیشه

صد شیشه تو هم کسرت شکسته ایم　　تا گشته در معارف حق اوحدیم ما
ذات و صفات ما همه منسوب سوی اوست　　از هر جهت بحقیقتش مستندیم ما
پیداست سر عشق ز بطن بطون من　　از بهر طفل معرفتش والدیم ما

بی باک گشته‌ایم ز شور جهان نیاز
دست از خودی فشانده بخود بیخودیم ما

دین مغان گرفته و خوش کافریم ما　　مستیم و می کشیم و ز هش بدبریم ما (بدگمان)
از فرقهای تفرقه بس منکریم ما　　با جمع اهل جمع موافق تریم ما
از کیشیم و دشمن عقلیم بالیقین　　گردن زن تن و دل و جان پروریم ما
رندیم و بیخودیم و ز خود آشنا نه ایم　　وز خطره‌های وهم صفا خاطریم ما
از جلوه‌های حسن بچشم نگاه دل　　در سخت حیرتیم و بلا ششدریم ما
از تابش شعاع جمال و جلال یار　　آتش گرفته از کف پا تا سریم ما

پاکی ز پیر سران خیالم نیاز نیست
جان را بکف نهاده و خوش بی‌سریم ما

ای دل بگیر دامن سلطان اولیا   یعنی حسین ابن علی جان اولیا
ذوقی دگر بجام شهادت از او رسید   شوقی دگر بمستی عرفان اولیا
آئینه جمال الهی است صورتش   زان رو شده است قبله ایمان اولیا
چون صاحب مقام نبی و علی است او   هم فخر انبیا شد و هم شان اولیا
تا کرد صرف حق سر و سامان هستیش   گوئی سبق ربود ز میدان اولیا
روی نکوش مطلع صبح سعادتست   نور وی است شمع شبستان اولیا

دارد نیاز خود حشر امید با حسین
با اولیاست حشر محبان اولیا

امشب آنست که ز حلقه جهان بردر ما   نیر نور خدا کرد طلوع از بر ما
در شبستان جهان بر نمط شمع سحر   بیفروغ است مه چهارده با اختر ما
چکد از ابر مجاز نم زنجاب تحقیق   قلزم دید حقیقت شده چشم تر ما
زاهدا جام طهور از پی فردا بردار   جرعه نوش کن امید ز می ساغر ما
نظر حضرت عشق است بسوی فقرا   که نهاد افسر شاهی جهان بر سر ما

دلی

اوج کبریائی ما بین که فضای ملکوت   حجله در سایه شد اندر ته بال و پر ما
فکر هر کس نرسد مغز سخن را ای دل   نکته شیشه گران گو و کجا گوهر ما

تا نیاز از خودی خود زهی سوزان نفس
همچو اسپند باتشکده مجمر ما

پس جامه بخون کشته شمشیر جفا را   پیراهن سرخ است لباس شهدا را
یک ناخنه دیده چرخ است مه نو   نظارگی ابروی خم دار شما را
اندر بغل آورده ام انبک دل بریان   تا با سگ کوی تو کنم پیش مدارا
گیسو سه بروی تو که یا شب برخ روز   با اسود زنگ است هم ترک خطا را
مست می ناب تو بهوش آمدنی نیست   لا تخمر من کاسک من کان سکارا
چون شمع سراپا بسر گریه و آهم   من مارگ قدحرت و ضیاء [illegible] را
روزی به تمنای رخش جوش زدم گفت   اجریت من العین عیونا و بحا[illegible] را
هر قطره اشکی که فرو ریختم از چشم   قد کان دم القلب مداما و سیارا
چون دیده مرا شکم شفیع گفت بیاران   هان دور کنید این کس بد مکر و دغا را

زین بیش کسی اشک بدین رنگ ندیدست | وز دیده نگر از کف من رنگ حنا را
یارب چه کنم چاره نبود هیچ ندانم | این زندگی تلخ بمن نیست گوارا

رحمی به نیاز ای شه بیداد ستمگر
تا کی ندهی داد بفریاد گدا را

نظم

مرات جهان بنمود جانان روی زیبا را | ز رنگ و بوی نشان دگر هم پیر و برنا را
انیس محفل ایمان شد و هم یار بتخانان | بجای کعبه را هم ساخت هم دیر و کلیسا را
به پشت پارسایان بار تقوی در نهاد او بست | بجای سبحه‌شان انداخت هم جام صهبا را
نور آفتاب روی او هر ذره تابان است | نه تنها ماه کنعانی که بنموده زلیخا را
بقومی فخر و فقر و خاکساری کرد ارزانی | بجمع تاج فغفوری و جاه و حشمت دارا
بهر ملکی دگر رای و رسمی دیگری دارد | بهر طرفی معین ساخته افواج اسما را

نیاز از فیض خود او ست پر معموره عالم
که از تحت الثری بنواخت ما فوق ثریا را

مهر رویت همین دیدهٔ حیرانم سوخت | که می شعلهٔ حسن تو دل و جانم سوخت
شدت محرقهٔ عشق تو هم جسم نگذاشت | هم سر و دوم و هم خواهش دربانم سوخت
شمع سان بر سر تربت همه عمرم می‌سوز | لیک یک لحظهٔ هجران تو نتوانم سوخت
استخوان سوزی ما را سببی پیدا نیست | تاب بی شیر دل این حملهٔ نیستانم سوخت
نیست انصاف که بزم تو برافروزد شمع | مه پیرور بحضورت به ازان دانم سوخت
دل مجموع من از غنچهٔ لب بند نو شکست | هرزه خندیدن گلهای گلستانم سوخت
منکه پروانه نمط سوزی و سازی دارم | غلغل و شور سحرگاهی مرغانم سوخت
لاله زار جگرم رشک بهار ارم است | نوبهار عجبی صحن گلستانم سوخت
وقت دعوی تقدیس ملایک یکسر | شعلهٔ آتش عشق دل انسانم سوخت
گذر قافله‌ها کنفس آسوده نداشت | غم آوارگی گرد بیابانم سوخت
فلک افلاک بسیلاب سرشکم در چرخ | بود تا ختیم سهیلست یم طوفانم سوخت
خواستم گرمی حسن تو به تحریر آرم | همه تن شعله نمط خانه خانم سوخت

بلبلم در قفس و دور ز گلشن به بهار | در چمن نغمهٔ مرغان غزلی خوانم سوخت
کاروانم همه بگذشت من و تنهایی | غم درماندگی از قافله یارانم سوخت

داغ برقست قرار دل بیتاب نیاز
جان بازان که چشم در افغانم سوخت

دیده بازی نه همین دیده حیرانم سوخت | گرم نظاره چنانم که دل و جانم سوخت
جلوه کردند بتان در حرم کعبه دل | چشم جادونگهان مصحف ایمانم سوخت
وای ناکامی من از لب لعلت تا کی | حسرت تر لبی از چشمه حیوانم سوخت
آه و دود من جان سوز بروی نرسید | آتش عشق چرا همچو سپندانم سوخت
غم بیتابی دل بود هنوزم در پیش | که دگر جلوه نازت سر و سامانم سوخت
سوز آتش دلمن بود نه اشک رنگین | گرم خونی نخونی مکن ای شاه نیاز
کاستین من هم گوشه دامانم سوخت | سر زانو شده جان غزل خوانم سوخت

کافر عشق ز رسم و ره ایمان برگشت | محو نظاره جانا ز دل و جان برگشت
بسکه از چشم سیه مست کسی سرمستم | دلم از ذوق می ساغر دوران برگشت

می توان از دو جهان از دل و از جان گشتن | مگر از عهد وفائی تو که نتوان برگشت
دوش از جلوهٔ ناز تو بصحن گلشن | بلبل از ناله در و گل ز خندان برگشت
نظر اهل نظر نتیجه کشف است و شهود | صوفی صافیم از صحبت دهقان برگشت
قید مذهب سبب تشیب تجرد تا دید | دل بقید ز هر گبر و مسلمان برگشت
هر که سودای محبت بسر زلف تو کرد | نقد جمعیت دل داد پریشان برگشت

نکه لطف تو از سوی نیاز آمدنی است
روزی از رنج غم و غصه توان جان برگشت

ای دیده چه اندر نظرت آمد و رفت | کز دیدن او یک اثرت آمد و رفت
دانم که خیالت بداران شعله حسن | چون برق درخشان بسرت آمد و رفت
ای دل ز سرت رفت سر حسن مجاز | صد شکر که اینک در سرت آمد و رفت
ای جان جهان جان من واله شیدا | بر لب شد و بهر نظرت آمد و رفت
این مژده منم بهر قد سوی پایی | گردی بشد و در رهگذرت آمد و رفت
صد حیف ندیدست گهی روی مراد | مشتاق تو چندان بدرت آمد و رفت

از آمدنت ور بر ما نیست یقین   صد بار بگوشم خبرت آمد و رفت

ای باد صبا عرض کنش حال نیاز
باشد بجنابش اگرت آمد و رفت

از عتاب تو بجانم چه بلا آمد و رفت   وز جفای تو چها بر سر ما آمد و رفت
زیر لبم شور و فغان و بدلم سوزش عشق   ناله و آه بهجر تو چها آمد و رفت
جز وفای تو دلم هیچ نکرد است گناه   کاین جفا بر سر او از تو سزا آمد و رفت
لنگ شد خیالم بدرت راه نیافت   سالها داشته در کوی شما آمد و رفت
بالیقین کرد ستم پیشه ترا مهر رقیب   ورنه صد بار خیالت بوفا آمد و رفت

عرض کن قصه حال دل مفتون نیاز
پیش او گر بودت باد صبا آمد و رفت

ای دیده ندیدی چه بهت آمد و رفت   منظور تو اندر نظرت آمد و رفت
از گرد رهش سرمه نکردی در چشم   حیف است چه کحل البصرت آمد و رفت
چون ابر سیاه است تنت جز تو حجاب   آن بدر منیرت بدرت آمد و رفت

ای فکر

ای فکر نه نازک و باریک خیال   ورنه ببرت موکمرت آمد و رفت
ای دل مگرت نیست شناسای یار   کاندر بر تو سیمبرت آمد و رفت
ای بسر بچه وردی و چه سودا چه وهم   کارام ده و دردسرت آمد و رفت

دانم که نیاز هم بکشد سوی تو ای یار
در کوچه من ماند اگرت آمد و رفت

دلا ربودن گوی خدائی آسان نیست   بدون ترک سر این گوی ربائی آسان نیست
بگوئی یار ز یار رفتنت نیالی راه   اگر ز سر نه کنی یار سائی آسان نیست
جدا ز من و تو شو گذر ز بند دوئی   که حق رسیدن ما و شمائی آسان نیست
نخست ترک هوا گیر ورنه ای دل خام   قدم نهادن تو در گدائی آسان نیست
بیا بصیقل توحید زنگ دل بزدای   بتار آینه چهره نمائی آسان نیست
ببند چشم ز اغیار جز بیار مبین   وگرنه دم زدن بی ریائی آسان نیست
وضو بخون جگر کن بحکم مفتی عشق   که از جنابت حدث صفائی آسان نیست
تهی ز خویش چو نی شو ز پای تا سر خود   وگرنه بوسه لب لعل نائی آسان نیست

برون برآر تو خود را ز درمیان شمار　　هیچ نوع دگر خود نمای آسان نیست
هزار گونه بدی مندرج به نیکی نفس　　ز کید مکر و فریبش رهائی آسان نیست
نجات گر نیستی اول بیا و نیست بشو　　که سربلندی و رفع لوای آسان نیست

بکش نیاز کنون بار هستی خود را
خرانه نیستی بکنجت رسائی آسان نیست

عشق است آنکه گر ز نام و نشانم باقیست　　گرچه فانی شده ام ذکر و بیانم باقیست
گوهر هستی من گرچه حباب آسا هست　　ذات حق کان من و بحر روانم باقیست
محفل ساغر و می مطرب و نی آخر گشت　　مستی و وجد دل رقص کنانم باقیست
شعلهٔ نور قدم بر دل طورم تابید　　سوختم خاک شدم سوزش جانم باقیست

گر نماندیم درین دهر چه باکست نیاز
گر ازل تا ابد جان و جهانم باقیست

خیال دوست درون دل آنچنان است　　که عالم جمله از چشمم نهان است
اگر خواهم که بینم خویشتن را　　همین بینم که جانانم عیان است

بمن

به بین در صورتم با چشم تحقیق　　حقیقت را مجازم نردبان است
وجود الکل عندی فی خیال　　نمود ما سوی وهم و گمان است
بلای هستی است این عالم آشوب　　عدم شهد است کو دار الامان است
اگر دانی که هر شیء هست لا شیء　　بدانکه هر مکان هم لامکان است
ولا سر حقیقت کس نداند　　مگر صاحبدلی کو رمزدان است

نیاز این گفتگو از من مپندار
که نی گفتار نائی را زبان است

مرده ام گرچه ولی مهر تبانم باقیست　　جان من عشق ربود آفت جانم باقیست
سر و سامان وجودم شرر عشق بسوخت　　زیر خاکستر دل سوز نهانم باقیست
کاروانم همه یکدست ز میدان شهود　　همچو نقش کف پایم و نشانم باقیست
هستیم جمله خیال است تمثال سراب　　بالیقین من نیم و وهم و گمانم باقیست

طمع فاتحه از خلق نداریم نیاز
عشق من در پس من فاتحه خوانم باقیست

یار ما را هر زمان نام و نشان دیگر است / کل یوم هو فی شأن با شکل و نشان دیگر است

در طلسم خلق بر گنج رخش گیسوی او / هر طرف ماری سیاه پاسبانی دیگر است

راه شد از طالب دنیا و دین کی سر شود / طی راه عشق کار کاروان دیگر است

من نه تنها جانفشانی پیش جانان کرده‌ام / بر سر هر تار مویش جانفشانی دیگر است

از اسیران هوای حور و جنت نیستم / بلبل عشقم مکانم آشیان دیگر است

فارغ از سود و زیان دین و دنیا گشته‌ام / عاشق غم دیده را سود و زیان دیگر است

دیده بر دیدار جانانست ما را دیده‌ام / سینه‌ام مجروح هردم از سنان دیگر است

بنده عشقم ندارم آرزوی نام و ننگ / آرزوهای چنین کار کسان دیگر

مرغ [illegible] م کی فرود آید به بستان ارم / مرغزار مرغ جانم بوستان دیگر است

من جهانی غیر ازین هر دو جهان بگزیده‌ام / خارج از هر دو جهان ما را جهانی دیگر است

جسم و جان کاملان نبود مثال ناقصان / عاشقان و عارفان را جسم و جان دیگر است

فیض‌یاب از بارگاه شیخ عبدالقادرم / زین جهت ما را ره فقرشان دیگر است

سر عشقت در بیان کس نیاید ای نیاز / این چنین اسرار را شرح و بیان دیگر است

مبارکباد

مبارکباد است ای دل گشت بینا دیدهٔ کورت / نمایان شد بهر سو صورت یار نکوصورت

عجبی کیفیتی دارد نگاه یار مخمورت / که در مستی و در هوشی در آمد جان مخمورت

قیامت غلغل و غوغاست در جوش و خروش تو / که یک سر گوشش عالم پر شد از هاو هوی شورت

بر آید هرچه از دل بر زبان ها فاش گوید دل / که هوشیاران برای بیهوشی دارند معذورت

چو رفتی از میان بس خود خدا گشتی انا الحق زن / که شد پیوند جان جان و دل حالات منصورت

جواب رب ارنی لن ترانی نشنوی گر [illegible] / بعشق آتشین روی شده سوزان تن طورت

نیاید در نظر جز جلوهٔ آن حسن نیرنگی / بهر سو که ببینی باشد آن دلدار منظورت

چو خورشید حقیقت شد برون از مطلع جانت / مبدل شد بروز روشنی شبهای دیجورت

شرابی خوردی از جام لب یاری شکر خواری / سلامت یافت از تلخی هجران جان رنجورت

نباشد گر عبادت خالصا لله ای زاهد / بگو حاصل چه باشد عاقبت زین جبه و دورت

چه تاب آرد حدیث تیره بر روی نیازت دل / فروغ از قدم پیداست اندر مشعل نورت

رقصم از نغمه و ترانهٔ اوست / ستیم از می انشا [illegible]

شعله زن در متاع جان و دلم — آتش حسن صد زبانه اوست

مدت عمر او چه میپرسی — کز ازل تا ابد زمانه اوست

آنکه در دو جهان نمی گنجد — در دل دردمند خانه اوست

شاخ و برگ و شکوفه و گل و خلق — جمله روئیدگی دانه اوست

بر خدا نیست دیگری موجود — من و تو حیله و بهانه اوست

خلق و عالم زیاده تا باها — قطره بحر بیکرانه اوست

صدف چشم دل که پایان است — اثر گوهر یگانه اوست

باطن و ظاهر اول و آخر — قبله جانم آستانه اوست

روز و شب رشته امید نیاز

بسته همت شهانه اوست

حسن روی پریرو و عکس حسن روی اوست — رنگ و بوی گلشن خوبی ز رنگ و بوی اوست

هر دل اندر هر بدن در فکر جستجوی اوست — هر زبان در هر دهن در ذکر گفتگوی اوست

نیر اکبر که هم سرای کوی اوست — انتهای راه هفتاد و دو ملت سوی اوست

دارم

۱۲

در حریم و کعبه و دیر کلیسا و کنشت — قبله جان جهان طاق خم ابروی اوست

بر لب هر جویباری در گلستان وجود — رونق افزای چمن سرو قد دلجوی اوست

فتنه و آشوب جان و شورش غوغای دل — غلغل و شور دو عالم جمله از هوی اوست

بر نیاز ای دوستان از بی نیازی شکوه نیست

زانکه در خویش سراپا راه و رسم خوی اوست

وای بر علطیده در خونی که قاتل بگذرد — او چنان ماند طپان وین همچو غافل بگذرد

خسته ام دستان خود از زندگی دربیدلی — کار بر جان میفتد چون نوبت از دل بگذرد

بر تنم شمشیر و نوک تیر آن خونخوار کیست — محرم درد یکه او بر جان بسمل بگذرد

تو تنم در ناتوانی تا باین حد سر کشید — آه را هم زور یار زونی که از جان بگذرد

همچو طوفانست پیدا از سرشک چشم من — می نه بینم کشتیم بر روی ساحل بگذرد

عاشقان را غم عجب مونس بدست افتاده است — غم اگر مونس نباشد سخت مشکل بگذرد

داشتم دل یاد کار یار هم یار برد — کیست یار جان من یاد دل بگذرد

اهل دل گویند ما را آفرین باد ای نیاز — این نیازم کز نیاز او بمقابل بگذرد

در هجران ... با شمس ای عندلیب

ای کاشکی ز تلخی هجرم رها کنند — از شربت وصال بیادم دوا کنند

از بنده پروری و نوازش بعید نیست — شاهان اگر نگاه بسوی گدا کنند

آنانکه زیر سایه همت مقام شانست — در دل چرا تخیل بال هما کنند

شوریدگان حسن جلال و جمال یار — تسکین دل بملک دو عالم کجا کنند

دیوانگان بادیه پیمای عشق او — هفت آسمان بخشم زدن زیر پا کنند

آن چشم التفات که بر حال دیگران است — آیا بود که عنبر عنبرش بما کنند

برگشتگان چشم و اسیران دام زلف — غوری بر آستانه نگاهی چیا کنند

در رشتهٔ مراد من افتاد صد گره — یا ناخن مژه بگر این عقده وا کنند

مارا ببر و دیگران را بیا بیا — بر ما جفا و جور بانها وفا کنند

جانان بسوی اهل نیازت گذار کن

تا جان و دل نثار و فدای شما کنند

ببستان آمده گلدستهٔ بهار آورد — نشاط و خرمی آنها در کنار آورد

ترانه های طرب نغمهای جان افزا — رباب و عود و دف و چنگ را بکار آورد

فردوسی

١٣

فردوستی و جوشش خروش مستان را — هوای نشهٔ نبیخان هوشیار آورد

جفاکشان خزان را خوشی مبارک باد — بهار آمد و گلها بشاخسار آورد

رسید باد صبا سوی بلبل مضطر — قدوم مژدهٔ گل گفت و در قرار آورد

شگفت غنچهٔ دل از هوای فصل بهار — نهال خاطر نسبه برگ و بار آورد

حضور خسرو هندستان نظام الدین

نثار جان و دل خویشتن را نیاز آورد

صورتم پست است ولیکن معنی‌ام بلند — باطنم آزاد و مطلق ظاهرم در قید بند

راه حق سر کردن آسان نیست جز رفتن بسر — اندرین ره باید ای دل همت مشکل پسند

نیست جز هستی حق پیدا و پنهان در وجود — چشم دل بگشا و بنگر بی حجاب ای هوشمند

باطن و ظاهر خود او هست اول و آخر خود است — برتر از چند است و چون هم جلوه گر در چون و چند

هم خود او شیخ و برهمن هم خود و دیر و حرم — هم خود او خلد است در رضوان هم خود نار و گزند

هم خود دست و خمخانه هم ساقی خود او است — هم خود ملا و واعظ گرم جوشش و اعظ پند

هم خود معشوق و عاشق هم خود او حسن او عشق — هم خود و پیر و دو عاید درنگاه هوشمند

هم خود او اندر تماشای جمال خود دید — هم خود او اندر آتش عشق است سوزان چون سپند

هم خود او مستغرق دریای نیرنگ خویش — هم خود آید بر سر انکار بر خود ریشخند

هم خود او محجوب گشت و خود ز خود پنهان شده — خود نقاب خود شده بر روی خود خود را فکند

خویش را حق دان و حق بین تا سوی حق عاقبت — طالب حق را نشان داده ز راه حق رسند

نکته تحقیق بشنو از نیازی بی نیاز
کین همه نقش دو عالم نیست الا نقشبند

نیست در کوی تو تنها سر قربانی چند — فرش پایت همه جا مردم انسانی چند

استخوانم شده از سوز درون خاکستر — شعله زد آتش عشقت به نیستانی چند

اثر الفت زلف است پریشانی دل — چون پریشان نشود باز پریشانی چند

نیست آئینه بر وحدت تحیر تنها — صف زده هر طرف دیده حیرانی چند

فیض محبوب الهی است که در خطه هند — خسرو هر دو جهان اند گدایانی چند

نه نو این است که جانم به نیازش برود
می دهد در تن ما هر نفس جانی چند

نی

نیست تنها نغمت ناله و افغانی چند — دارم از سوز درون تو جهانی چند

می بر آید شرری از بن هر موی تنم — تا فلک رفته سر شعله تیزانی چند

اشک رنگینم از آن جای بچشمم دارد — که نثار سر تست این در و مرجانی چند

ناتوانی منظر غم گر نماید در چشم — صف مژگانست مرا صاحب دربانی چند

غمزه و طرز و ادا عشوه و ناز و شوخی — دلبری را چه فراکرده سامانی چند

نیست نرگس بزارم که ز روی حسرت — خاکم آورده برون دیده حیرانی چند

غزل شسته و رفته دگری گوی نیاز
که بشنوند و برقصند سخندانی چند

دارم ای عشق ز تو منت و احسانی چند — مشکل چند مرا کرده آسانی چند

هر که دل بسته تو شد گشته ز هر بند آزاد — خوار و ویران شده در عهد تو زندانی چند

بگدائی در تست شاهی عالم چه کنم — تاج بخشای جهان اند گدایانی چند

چشم در ریز ندانم بکجا ابر کجا — اینهمه کاورد این قطره بارانی چند

فیض دریادلی دیده دریا بارست — صدف [illegible] شده پر گوهر غلطانی چند

اثری حضرت عشق است که دارم در دل
لاله را بی جگری غنچه مرنگ گلستانی چند

غزل تازه دگر گو بهمین طرز نیاز
گر بخوانند و ستانند غزلخوانی چند

دل ما آنچه ز اغیار تمنا میکرد
شب در آئینه خود صاف تماشا میکرد

شیشه بود دلم یا که طلسم حیرت
که به تمثال پری جلوه گری ها میکرد

بحریم حرم و دیر کلیسا و کنشت
هر که می‌جست ترا وای چه بیجا میکرد

بجان من بهمچو سپندان بر آتش عشق
در حضور لطفش لب بدعا وا میکرد

در بزم آئینه بود دیر از خون نالیدنی
محتسب بی سبب این غلغل و غوغا میکرد

قوت شاه نجف بین که به یک نیم نگاه
میکند آنچه بصد حیله مسیحا میکرد

ای نیاز این همه اعجاز کسی میگویم
که حقش یاد بذیل طاها میکرد

چند اشعار از کلام مرشدنا مولانا حضرت میان نیاز احمد علوی قادری چشتی سرهندی که در جوش حال بمستزاد گفته شده

سر خفی از پرده اسرار برآمد نا دید عیان شد
از بهر ظهورش پی اظهار برآمد بخود نگران شد

خود گفته

خود گفته انا الحق بسر دار برآمد سردار جهان شد
خود بود که آن بر سر انکار برآمد نقد بردان شد

خود بود که بر شاخ ثمردار برآمد در صورت انگور
خود گشته خمر از خم خمار برآمد مدهوش کنان شد

خود معتکف مسجد و تسبیح بدستش بر روی مصلا
هم خود زدر میکده سرشار برآمد مدهوش روان شد

گه در ره دین و دنیا رکبی چو قصور است که طالب اینها
که دست ازین شیشه پی یار برآمد یابنده آن شد

گه شعله نوری بسر طور برافتاد تا خلق ببرسید
گه نار شده صورت گلزار برآمد شگفت و ریحان شد

گه مصحف و قرآن و گهی پیر آنست آنکه دانه تسبیح
گه مار شده صورت زنار برآمد از کفرستان شد

خود تاج بسر صورت شاهانه برآمد والای جهان شد
خود دلق بسر شکل گدایانه برآمد دو جهان بیدو جهان شد

خود گشته بت و خود بت‌پرستنده نمایان در صورت آزر
خود گشته خلیل سوی بتخانه برآمد شکست و روان شد

خود گشته می و خود صورت خمار خود جام صراحی
خود گشته حریف میخانه برآمد نوشید و روان شد

خود صفت شمع پر انوار عیانست روشن کن محفل
خود بود که در صورت پروانه برآمد کز در ان شد

حقا که همون بود که گل گشته و بر گل در صورت بلبل
عاشق شده در باغ بگلشانه برآمد در شور فغان شد

حقا که همونست که او پرده نشین بود در حجله خلوت
بر صورت زیبا ز نهانخانه برآمد خود جلوه عیان شد

گاهی به تجمل بنشین بر تخت عروسی در خلوت لیلی
گه قیس شده دیوانه برآمد بی خان و مان شد

که صورت زلف آمد و گه هیئت کاکل دام دل عاشق — گه چو رشته در صفت شانه برآمد در موی‌ها نهان شد

خود بود فرو رفته ز جیلان مثنوی بغداد آسیای عالم — خود زاهر شده شکل مریدانه برآمد از محققان شد

که نرم دل و صاحب اخلاق حمیده تمثال محمد — که بر صفت ظالم خونخوار برآمد قتال زمان شد

گه قطره گه برف و گهی ابر مطیر است گهی شکل حبابی — در لحظه بدریا شد و هموار برآمد آن بود گران شد

در شکل نیاز آمد این شرح بیان کرد با خود نگران

خود نیست نیاز آنکه بگفتار برآمد ما و ان دگران

شنگا ز شرح غمم گذر دریغ مدار — نیاز گشته خود یک نظر دریغ مدار

گرفت آتش عشقم ز فرق تا به قدم — ز آب پاشیت آنچه ز چشم تر دریغ مدار

فسانه الیست بطول التطاول زلفت — سماع مختصری زان ستم دریغ مدار

اگرچه صید زبونم ولیکن ای صیاد — گرفتنم پی و گر دریغ [illegible] مدار

نمود بی‌خبر از خویشتن مرا خبرت — خبر ز حال من بی‌خبر دریغ مدار

اگرچه لطف جوابم امید نیست ز یار — نیاز داری اگر آرزوی دولت فقر

بلاغ نامه‌ام ای نامه بر دریغ مدار — ز حرف با حضرت با لبسر دریغ مدار

لت

مست گشتم از دو چشم ساقی پیمانه نوش — الفراق ای تخت و ناموس الوداع ای عقل و هوش

یارب این چشم است یا جادو است کز کیفیتش — همچو دریای محیط این قطره آیم آمد بجوش

شد تنم همرنگ با جان جان به تن همرنگ شد — هر سر هر جا که خواهد جان به تن خانه بدوش

گفتمش ای جان من هم جان و هم تن خود تویی — گفت فی الواقع ولی در سر این اسرار کوش

نیست اندر اختیارم ضبط حالت چون کنم — می برآید از درونم میخروش و میخروش

دی بدیدم من شیخ دین و سبحه خوان سجاده نشین — هستم اکنون بت پرست و کافر و زنار پوش

زهد و تقوی بر فکندم زیر پای آن صنم — هم همیم عشق است و رندی شیرگیرم جوش و خروش

زاهدا بشنو خدا را آنچه می‌گویم ترا — زهد بی‌معنی گذار و جام عشق از من بنوش

خدمت پیر مغان بر خود نمودم فرض عین — کمترین از بندگانش بنده‌ام حلقه بگوش

بر در میخانه بنشستم بصد عجز و نیاز — گشته‌ام از پیر بگیر و جام می طاعت فروش

عالمی پر شور شد است از غلغل و شورت نیاز

بکید می ای یار من از ما ده مشکین خموش

آنکه بد سر نهان نور عیان می‌بینمش — هم ز عالم [illegible] و هم عین آن می‌بینمش

در مقام ذات خود نام و نشان چیزی نداشت — باز در اسم و صفت نام و نشان می‌بینمش

رتبهٔ اش عالی است از بودن درین کون و مکان — بو العجب بستم که هم در هر مکان می‌بینمش

در تماشای جهان چون دل نهاد از خلوتش — گرد کرد این و آن خود این و آن می‌بینمش

گاه صاحب هوش و عاقل و واعظ عالم شود — گاه مست اندر سر پیر مغان می‌بینمش

گاه با ناز و ادا انیس شوخ و شنگ دلربا — در لباس گلرخان خوش نوجوان می‌بینمش

گاه بسمل بهجران مجروح شمشیر بتان — شکل زار عاشقان بس ناتوان می‌بینمش

گرچه پوشد کسوت بسیار در رنگها — لیک من او را چو یکدانم همان می‌بینمش

دل که بود — دل که بود اندر تنم پر از نیاز و درد و غم

گم شد اندر عشق بی نام و نشان می‌بینمش

زهرچه از سحر و فسون اندر جهان می‌بینمش — جادوی چشمان فتان بتان می‌بینمش

نیست پروائی دلم را غیر پروای بتان — فارغ از سود و زیان دو جهان می‌بینمش

جنت الماوای دل کوی بتان دانسته‌ام — زین جهت مستغنی از حور و جنان می‌بینمش

در ازل شغل دلم عشق بتان خود بوده است — زین سبب من روز و شب در کار آن می‌بینمش

طالبا برخیز

طالبا برخیز رو چون سایه همراهی نیاز

زانکه در راه حقیقت خوش دوان می‌بینمش

آنچه او صبح است از روی بتان می‌بینمش — وانچه او شام است از موی بتان می‌بینمش

هرچه از سحر و فسون آید پدید اندر جهان — غمزهٔ چشمان جادوی بتان می‌بینمش

دل بامید یکه گاهی دست بر دامن رسد — در ته خاک ره کوی بتان می‌بینمش

جان بقالب تنگ گشت و نالیدم آه — دل هنوز اندر پی جوی بتان می‌بینمش

الهی کی باشد خلاصش از شور و غوغای جهان — روز و شب در شور و هاهوی بتان می‌بینمش

چون نیامد این دماغم بیدماغ از بوی گل — بر دماغ از بوی گیسوی بتان می‌بینمش

نیت سجده بسوی کعبه چون آرم بدل — سر نهاده سوی ابروی بتان می‌بینمش

دیر را دانم حرم در پای بت آرم سرم — زانکه وجه الله خود روی بتان می‌بینمش

بت پرستی کی گذارم ناصحا منعم مکن — آنچه می‌خوانیش حق سوی بتان می‌بینمش

زاهدا نام صنم کیر از ادب پیشش نیاز

چونکه از قومی دعاگوی بتان می‌بینمش

پرتو مهر قدیم است ای مه تابان عشق　　جلوه گر نور کلیم است آتش سوزان عشق

دود آه سرکشی از سینهٔ سوزان من　　مد بسم الله باشد بر سر دیوان عشق

عاشقان در نی نوای خسروی‌ها می‌کنند　　شاهی کونین دارد بی سر و سامان عشق

در حریم وصل جانان در نهادم چون قدم　　هستیم را کرد بیرون از درش دربان عشق

صبر و دل با هوش و سر چون طاقت مهمان نداشت　　خود برفت و خانه را بگذاشت با مهمان عشق

دارد آزادی ز تقییدات دهر بی گمان　　هر که دارد پای در زنجیر در زندان عشق

کافر عشقم مپرس از دین من ای همنشین　　عشق اسلام است و دین در ملک کفرستان عشق

فارغ از رسم و ره گبر و مسلمان ساخته　　مرحبا صد مرحبا بر لطف و بر احسان عشق

کشتهٔ شمشیر عشق از مرگ باشد در امان　　زندهٔ جاوید باشد مردهٔ بی جان عشق

لیس فی شوق الحقیقه من متاع غیر حق　　لیس من دون الفت حسن علی امکان عشق

لطف سیر عشقبازی از سر بی سر بپرس　　کاندرین میدان سرکشی گوی است در چوگان عشق

در نگاه موشکاف دیدهٔ اهل نظر　　در پس هر پرده دارد جلوه جانان عشق

چشم ادراک خرد را ره نبود ای نیاز

از تماشای

۱۸

از تماشای که بیند دیده حیران عشق

لعبد و همی سر کند در ملک قدم بر داشتن　　طرفه طفره دارد از جولانی یکران عشق

جوشش دریای عشق است این جهان و آن جهان　　گنبد گردون حبابی باشد از عمان عشق

یک نمود این عالم کثرت نیک دیدم　　بوالعجب ماندم ز کار خنجر بران عشق

گرچه صد آسان عشق آسان کند صد مشکلم　　لیک مشکل‌تر ز صد مشکل بود آسان عشق

آب حیوان مرگ باشد در مذاق عاشقان　　زندهٔ جاوید هستند این کسان از جان عشق

زاهدا بین اگر بینائی دارد هوس　　تا نگشی در دین کحل خاک اصفاهان عشق

ملت و آیین عشق از جملهٔ ملتها نکوست　　زین جهت ره میروم بر جادهٔ یاران عشق

چون زلیخا من اسیری یوسف مصری نیم　　در نظر دارم هزاران یوسف کنعان عشق

نه بوصل آرام جان نه در فراق آسودگی　　از که جویم چارهٔ این دلبری درمان عشق

ای نیاز از گفتگوی این و آن بس کن خموش

محو شو اندر تماشای رخ جانان عشق

جلوه گاه ذات حق است منظر ایوان دل　　عرش سلطان وجوب است کرسی امکان دل

کنبد گردون عالم از حباب عیش نیست — کو نمود از آن از بحر بی پایان دل

دید چون میدان دل برهان شکلم نقض یافت — منتج عکس قیاس ما است حجت و برهان دل

کافر عشقم مپرس از دین من ای همنشین — عشق اسلام است و دین در ملک کفرستان دل

ملت و آئین دل از جمله ملتها نکو است — زین جهت ره میروم بر جادهٔ ایمان دل

فارغ از رسم و ره گبر و مسلمان ساخته — مرحبا صد مرحبا بر همت و احسان دل

چون زلیخا کی شوم من مبتلای یوسفی — صد هزاران یوسف مصر است در کنعان دل

در حباب دل بصدق جان همیدارم نیاز — تا ابد باشد همین سان دست من دامان دل

ای نیاز از گفتگوی این و آن کن خوش

باش مستغرق بدیدار رخ جانان دل

ما همه خوب رویم و عاشق روی کیستیم — رشتهٔ زنار جسم و جان بستهٔ موی کیستیم

داده ایم این تپیدگی در خود دم این رمیدگی — ساکن کنج بیخودی بسمل خوی کیستیم

جلوه گرم بهر جهت لغت من است هر صفت — سجده کنان بجان و دل جانب سوی کیستیم

مست ز بوی این جهان در پس نکهتم روان — واله و مست در پی نکهت و بوی کیستیم

مایم

با همه دلبری و ناز نشود گرفته ام نیاز

خاک نمط بزیر پا در ره و کوی کیستیم

نه انکارم ز اغیار است و نه یار آرزو دارم — خداوندا دلی کز شغل و بیکار آرزو دارم

چو بر مرکز نشستم یافتم جای مقام خود — دلا گردش چرا بر شکل پرگار آرزو دارم

شب بخت سیه را صبح از مهر تو میخواهم — گشود کار آسانی ز دشوار آرزو دارم

ز قید کفر و دین عشقم اگر آسانی بخشد — شوم کافر اگر تسبیح و زنار آرزو دارم

مقام لخت دل میخواهم از چشمم بر مژگان — که این منصور خود را بر سر دار آرزو دارم

نگاه اندک بی مهری بقربان دل زارم — اگر از صاف فرمای چه بسیار آرزو دارم

بروز زندگی یک لحظه آسایش نمی بینم — ز فیض عام تو ای مرگ زنهار آرزو دارم

نیاز از رتبهٔ عقل و خرد هرگز مپرس از من

که بر دم هستی از چشم سرشار آرزو دارم

هوای سیر گل و دیدن ندارم — چو بلبل ذوق نالیدن ندارم

ز داغستان دل باغ و بهارم — دگر پروای گل چیدن ندارم

زبوی زلف بی آهوی جانان — دماغ مشک بوییدن ندارم
خدایا بر سر بالینم آ یار — که من یارای جنبیدن ندارم
بروید نرگس از خاکم پس از مرگ — بجز حسرت دمیدن ندارم
ز خود رفتم چو پرسیدی ز حالم — خبر از لطف پرسیدن ندارم
اگر در کاهشم قدرت فزون است — بجانب هیچ کاهیدن ندارم
شبی روزی نشد جز خواب بختم — که هم در خواب خوابیدن ندارم
مکن تکلیف دام و دانه صیاد — پر و بازوی پریدن ندارم
بهارم بی بهاری و خزان است — ز گلچین خوف گل چیدن ندارم

نیاز اندر سخن سنجی نیم هیچ
ولیکن عیب دزدیدن ندارم

ز زردی چهره تاب دیدن ندارم — ز باغ داغ گل چیدن ندارم
خروش و جوش نالیدن ندارم — دماغی را نخراشیدن ندارم
بهار سینه ام رنگ حنا نیست — بداغستان حنا دیدن ندارم

نم

منم پروانه و هم شمع و هم سوز — بگرد غیر گردیدن ندارم
دلی دارم برنگ غنچه لب بند — چو گل بیهوده خندیدن ندارم
من آن مهرم که بی رنگی است تابم — برنگ ذره تابیدن ندارم
بگرد خود همی گردم چو گردون — بخود حرف درخشیدن ندارم
محیط عالم و مرکز نشینم — خطر از دست لغزیدن ندارم

نیاز از من مپرس اینم دگر هیچ
دماغ هیچ پرسیدن ندارم

الا یا ایها الساقی بده جام می نابم — که افکنده است هشیاری بلا در پیچ و در تابم
ندارم آرزوی علم و فضل و دو جهان دارد — همینم بس بود گر خود زمانی بخودی یابم
مده تکلیف علم سیم ای عالم حالم — پریشان حالیم روشن بید از درس الوابم
طلاقی داده ام من زوجه کونین را ندانم — که با مهرت قبول ام اتفاق افتاد و ایجابم
نمود این یار دخالم چو اکسیر آتش عشقت — چه ظرف قایم النارم بیا بنگر بسیمابم
بوقت نوجوانی حال پیری شد بمن طاری — غم هجران جانانم بشیب انداخته شبابم

چه بیکرانی و حیرانیست چشمم ببین یارب — نمی آید خیال خواب هم در شب بخوابم
چه طوفان خیز اشکست این روان از چشم خونبارم — که تر سازم ز غرق عالم اندر موج سیلابم

تو صد گونه جفا و جور بر من میکنی جانان
بجز عجز و نیازم نیست دیگر شیوهٔ دایم

جانان بغم رویت اندر تب و تابم — سوزان جگرم آه کشم دیده پر آبم
چشم تو ربوده است ز من هوش و حواسم — بیتابم و بیطاقت و مهجور و خرابم
ای ساقی سرشار ببین سوی من زار — در آتش غم سوخته ام تحفه کبابم
گر حال من خسته بپرسی ز سر لطف — ماند ز زبان حرف بجز آه جوابم
زنهار بدو چشم بد از زلف تو ما را — روی تو کند راهبری سوی صوابم
ما را بکتاب دگری چیست حواله — دل در بر خود دارم و این است کتابم

بر عجز و نیازم نظر لطف و کرم کن
بیخود ز خودم ساز و بنوشان می نابم

در آمد بر من ناگه شب آن شمع شبستانم — زد آتش در پر و بال دل پروانه جانم

نهاد اندر

۲۱

نهاد اندر نهادم آتش حسن خیال آن کس — که از سر تا قدم یکسر ز رنگ شعله سوزانم
مثال برق بر من برفتاد از سرم یکدست — تن و جان سوخت در وقت از برم ای ولی جانانم
نه خوابم ماند و نی راحت نه تابم ماند و نی طاقت — نه تقوی ماند و نی طاعت نه دین ماند نه ایمانم
جنون در جان من پیدا قیامت بر سرم برپا — بدل انبوه ماتمها عجب ساز است و سامانم
چه وحشت دارد این سودا من یارب این وسعت — جهان از عرش تا فرش آن هم تنگ زندانم
جنونم پرده در شد بخیه زد در کش حلقوم من — که تا پایان دامن شد سر چاک گریبانم
نمی ترسم من الواعظ ز هول آتش دوزخ — که صد چندانست از وی گرمی جانسوز هجرانم

نیاز از شور تو عالم شد است افسانهٔ عالم
نمودی فاش ای نادان تجلی اسرار پنهانم

در راه حق اندیشی بسویم و می رقصم — دست از خودی و خویشی میشویم و می رقصم
که گریم گه بخندم گه دست زنم گه پا — از مستی و جوش اندر ها هویم و می رقصم
جامی ز می باقی از دست خوش ساقی — با کثرت مشتاقی می جویم و می رقصم
از جامهٔ جسمانی زان یوسف لاثانی — بوی خوش روحانی می بویم و می رقصم

در راه شد و آمد مانند دم مسجد   هم سبزه نمط بسجده می رویم می رقصم

چون رقت نیاز از خود و از کون و مکان برشد

زد نعره که من بخود خود اویم و می رقصم

ما جان خود بدلبر جانانه داده ایم   آتش ز روی شمع به پروانه داده ایم

در بوس ما نتاب نه و هم ثلوث است   جانان بحق که بوسه بیگانه داده ایم

از ما گردگشت از دل بو بوی یار   سوگند زلف او بتوای نشانه داده ایم

حرمان ما بدور تو ساقی برای چیست   در قیمت می تو دل آیا نداده ایم

تا چند خستگی و غریبی و بیکسی است   دست طلب بدست کریمانه داده ایم

زاهد طمع مدار ز ما بوس خویش   بوس نیاز بر لب پیمانه داده ایم

احرام بستنم بحرم کی سزد نیاز

ایمان و دین بکافر بتخانه داده ایم

چون یار سینه ام آن پوشیده نقابم   لیکن نبود حاجب او غیر حجابم

حرفیست جهان از ورق دفتر علمم   این نسخه جامع عجبی طرفه کتابم

دریای

دریای محیط است وجودم بحقیقت   در صورت خود گرچه بتمثال حبابم

عالم شود از مست ز چشم من سرمست   یاران چه عجب نیست که من کهنه شرابم

سلطان جهان هستم و آزاد ز قید   گو شکل گدایانه بقید گل و آبم

چون مهر من از مطلع غیب آمده بیرون   ذرات جهان جمله عیان گشت ز تابم

ای مرده دلان عین حیات ابدیم   ای تشنه لبان سوی من آئید که آبم

از کشف و کرامات بلا قید کم تنها   افتاده برادانه ز میعاد حسابم

خود عاشق خود هستم مشتاق لقایم

در شکل نیاز آمده ام باتب و تابم

ز جادوئی لحاظ دیده آن یار مسحورم   خردگم کرده و دیوانه و مجنون و مسحورم

اگر پایم بجای سر و گر سر جای پا افتد   ز بد هوشی و سرمستی خود مجبور و معذورم

چو در گوشم در آمد از لب شیرین اوازی   شدم مست الست و در بلا افغانم و سوزم

نسیم کوی او بویم جمال روی او جویم   چه کارم آید ای یاران ز هند از جنت و حورم

گدا و بینوایم ساز و برگم خوش نمی آید   کلاه بی سری بر سر به است از تاج فغفورم

دو نیمم کرد تیغ ابرویش در طرفة العینی   بحمد الله شهید اکبرم ماجور و مغفورم

مقامم ای نیاز اندر جهان هر کس نمیداند
فرید دهر و شمس وقتم و همرنگ منصورم

بطون حق مبطن دان بجان جان پنهانم   ظهورش آشکارا بین بروی روی اعلانم
فروغ مشعل نور قدم کردست تابانم   چه تاب آرد حدوث تیره با شمع فروزانم
مقدس طینتم عالی نژادم این قدر دانم   که ننماید بکل ولای فنا آلوده دامانم
زبد تشنگان آب و برای مردگان جانم   علاج علت و رحمت شفای درد مندانم
بود کحل البصر در دیدهٔ نظارهٔ دو عالم   غبار و گرد پای خاک آدم خیر انسانم
برای عرض ذاتم جواهرها خمسه را جوهر   که خود اصل اصولها هستم و رکن جمله ارکانم
برون آمد ز بحر ذات من صد گوهر و مرجان   ولی آدم دُر یکتاست زان دریای عمانم
خورومه روز و شب حیران ز شوق دیدنم دیگران   بگرد من همی خواهند بصد جان بلاگردان و قربانم
نه کافر گفتنم باید نه مومن دیدنم شاید   که نه در بند کفرها هستم نه اندر قید ایمانم
نه قید بند دریایم نه بند قید بالایم   بجز این و آن بود جایم نه دانیم نه در آنم

نموده

نمود جان و تن در من نیاندر خیال من   بجان بیدارم و فی تن که من خود جان جانانم
نشان تازه میکردم عیان از مکمن غیبیم   نمی یابند اهل دم بدو آنم بیک شانم

نیاز و عجز و بیتابی اگر یابی دمی در من
به بینی بر سر ناز و غنا اندر دگر آنم

عاشق بیخبر منم من نه منم نه من منم   عارف باخبر منم من نه منم نه من منم
سوز دل و جگر منم وحشت پرده در منم   دانش بخیه گر منم من نه منم نه من منم
طوطی صد زبان منم بلبل نغمه خوان منم   روضه منم شجر منم من نه منم نه من منم
شاهد دل ربا منم مطرب خوش نوا منم   شمع منم بصر منم من نه منم نه من منم
حسن و جمال حق منم عز و جلال حق منم   حشمت و جاه و فر منم من نه منم نه من منم
شام منم سحر منم شمس منم قمر منم   در همه جلوه گر منم من نه منم نه من منم
صوفی با صفا منم بیخود و بی نوا منم   اهل دل و نظر منم من نه منم نه من منم
آدم و نوح و شیث هم غیر حقیقتم نبود   صاحب هر عصر منم من نه منم نه من منم
موسی جلوه بین منم قلب تستین منم   نور منم شرر منم من نه منم نه من منم

عیسی مریم منم احمد هاشمی منم	حیدر شیر نر منم من نه منم نه من منم

راز و نیاز خود منم سوز و گداز خود منم

گرد قدم ز سر منم من نه منم نه من منم

مرید پیر مغانم دگر نمیدانم	خراب باده انم دگر نمیدانم
همین که پیر مغانست پیر و مرشد من	بس است نام و نشانم دگر نمیدانم
بدل چو زمزمه عشق نا پدید	چو نی بسوز و فغانم دگر نمیدانم
شرار حسن رخ یار آتشم زده است	حریق سوخته جانم دگر نمیدانم
درون آینه خویش تا خدا دیدم	بسوی خود نگرانم دگر نمیدانم
ز راز و هر چه گویم که خود کمم یاران	جز اینکه هیچ ندانم دگر نمیدانم
خدا پرستی من تا خدائیم برساند	فرون ز حصر بیانم دگر نمیدانم
بیار محو شدم چون حباب در دریا	ز چشم خلق نهانم دگر نمیدانم
شنیده اگر از من صلای سبحانی	تو گفته بر زبانم دگر نمیدانم
کمال فخر شد است از ظهور فخر انام	فدای او دل و جانم دگر نمیدانم

نی نیازی

بی نیازی خود میدیدم خبر به نیاز

که جان جان جهانم دگر نمیدانم

من آن نورم که اندر لامکان موجود بودستم	به اشراق خودم خود شاهد و مشهود بودستم
نه از عالم نشانی بود نی آدم نشانی او	که از نظاره حسن خودم خوشنود بودستم
بسیطم آنقدر شد منبسط از حب پیدای	که با یک نقطگی صد ها خط ممدود بودستم
هیولای دو عالم ماده ارواح و اشباحم	حریر جسم و جان را همچو تار و پود بودستم
ز بهر دفع شرک و رفع وهم هستی غیری	بشکل انبیا و اولیا موجود بودستم
لباس بو البشر پوشیده مسجود ملک گشتم	بتصویر محمد حامد و محمود بودستم
گهی ادریس گاهی شیث گاهی نوح گه یونس	گهی یوسف گهی یعقوب گاهی هود بودستم
گهی صالح که ابراهیم که اسحاق که یحیی	گهی موسی گهی عیسی گهی داود بودستم
برای نیکان امروز نقد وقت شان گشتم	ز بهر دیگران روز جزا موجود بودستم
بدریای حقیقت بهر غواصان دریا دل	بهر عهدی و عصری گوهر مقصود بودستم

نیاز اندر حقیقت لایزال و لم یزل هستم

مکر ما این تعین نیست و نابود لبود هستم

بیچون و بچگونم عنقای قاف قدسم — بی شبه بی نمونم عنقای قاف قدسم

از وحدتم مُعَرّا و از کثرتم مُتَبرّا — پاک از همه شیونم عنقای قاف قدسم

بی رنگیست و رنگم رنگست عار ننگم — دانی که من چگونم عنقای قاف قدسم

از خلق ما سوایم و ز امر صادر ایم — برتر ز کاف و نونم عنقای قاف قدسم

بی نام و بی نشانم بی شرح و بی بیانم — از عقل پس برونم عنقای قاف قدسم

هرچند در ظهورم نور ظلام و نورم — در پرده گگونم عنقای قاف قدسم

صدر همه صدورم از وهم خلق دورم — خود باطن البطونم عنقای قاف قدسم

هر قبله است رویم هر سجده هست سویم — معبود عابد ونم عنقای قاف قدسم

سلطان بی نیازم کو صورت نیازم

نشناسیم که چونم عنقای قاف قدسم

الطالبان الطالبان من با شما هر جا هستم — هم جلوه‌گر در دیده‌ها هم مضمر دلهاستم

این دوری و مهجوری از وهم پندار شماست — در نسبت با خود شما دریای موج آساستم

ثابت ترم

ثابت ترم من از همه بی آنکه اثباتم کنند — بی آنکه استثنا کنند از جمله مستثناستم

بر عکس رسم این جهان در پرده میباشم عیان — چندانکه بی پرده شوم از پرده اخفاستم

هم صورت ناسوتیم هم معنی لاهوتیم — از هر خفی اخفاستم و ز هر جلی اجلاستم

در جلوت فرق آمدم از خلوت جمع شیون — از انبساط نور خود بزم جهان آراستم

هم اول و آخر منم هم ظاهر و باطن منم — هر عالم و دنیا منم هم نشئهٔ عقباستم

هرچند بود غیر من در عالم نو و کهن — اما بذات ساده خود در رتبهٔ علیاستم

گه شیخم اندر خانقه گه رندم اندر میکده — گه سبحه و سجاده ام گاهی می و میناستم

با حسن خود در باختم من نرد عشقی عاشقی — هم لیلی و مجنون منم هم وامق و عذراستم

گاهی نیاز ایمان من گه بی نیازی شان من

این هر دو می زیبد بمن هم بنده هم مولاستم

جهان پر غلغل و شور است از گفتار شیرینم — نشد پیدا سخن گو چون لب لعل شکر دانم

بمیدان حقیقت تا سر خود را نه در بازی — نیابی یک سر مو از سر گوی و چوگانم

ره ناز و نیاز من نمی‌یابند گمراهان — نمی بینند خفاشان رخ خورشید عرفانم

تنها نه چاک زد بگریبانم اینچنین / دست جنون نمود بدامانم این چنین

گر لاله زار نیست دلم از هجوم داغ / باری که کرد رشک گلستانم این چنین

تیری دگر ز دشنهٔ مژگانش آرزوست / لذت چشیده از لب پیکانم این چنین

وا کرد دست شانه ز زلف گره گیر آن نگار / کاشفته روزگار و پریشانم این چنین

قیسان شکسته قدر گهر مبتذل شود / از کان دیده گهر افشانم این چنین

ای رشک شمع ماه شبستانم آمدی / شد صرف سوختن بدل و جانم این چنین

جمع دل است حاصلم از دوست ای رقیب / روی که دیده ام که پریشانم این چنین

درد مرا علاج شراب وصال تست / بی درد سر لب از تو درمانم این چنین

عالم هلاک میشوم این دم اگر شتاب / کردی تو در کشیدن پیکانم این چنین

تا داغ شب چراغ دلم ماهتاب گشت / شد لیلة البرات بکاشانم این چنین

دارم بطبع سیل سخن سنجی ای نیاز
خواهم که بگذرد و شنود گر خوانم این چنین

محو نظارهٔ رخ جانانم این چنین / آیینه وار دیدهٔ حیرانم این چنین

میسوزی آنچنان که نه دودی نه شعله است / بس بس بسوز آتش پنهانم این چنین

دولاب چرخ میشود آخر غریق آب / گر بهر سیل دیده گریانم این چنین

یا رب روان ز نشتر مژگان کیست این / فوارهٔ روان ز رگ جانم این چنین

تا بسته ام خیال رخ و زلف آن نگار / حیرانم این چنین و پریشانم این چنین

لب خشک و تشنه کام و جگر تفته ام هنوز / حال آنکه غرق قلزم عرفانم این چنین

گو دانشم که بود حصول تمام عمر / یک حبه با تو ساخته نادانم این چنین

بی گریه سوخت کشتم با گریه آب برد / که بی ثمر ز تخم خیانم و گه بانم این چنین

زین بیشتر تو من شدی الحال من تو ام / بود از برای شکر تو سامانم این چنین

آه من ای نیاز بر دی جا نمیرسد
در مجمر سپهر سپندانم این چنین

خدا را ای صبا بگذر بسوی خاکسار من / ببر در کوی آن جانانه این مشت غبار من

جنون بر خویشتن نازد ز جیب تار تار من / مغیلان بر خودش بالد ز پای خار خار من

نقاب از رخ برانداز ای قیامت برده دار من / قیامت ساز کن امروز و مپسند انتظار من

گهی گریم گهی خندم گهی افتم گهی خیزم | بیک حالت قرارم نه چه شد ای بیقرار من
من از مسجد بمیخانه نه از خود می روم راهی | که در دستم نماند است دم عنان اختیار من
ز جیب و دامنم دست جنون نگذاشت یکتاری | برو ای بخیه گر مشفق چه خواهی کرد کار من
نمیکردی ز اول ذبح این صید زبونم را | اگر در شان فتراکت نمی آید شکار من
بدلق فقر شاهی میکنم از خوبی طالع | نه جم دارد نه کی این طالع گردون سوار من
من اجزای اوراق حیاتم در هم و برهم | مده بر باد ای ظالم کتاب مستعار من
جهان با کثرت خود جیب وحدت نقطه صفر است | حبابی دلبری باید بمفتوح ستار من

نیاز اعجاز عشق است این سخن سنجی و خوشگویی
وگرنه شعر لی الفرش کجا و بیقرار من

گلی نشکفت جز داغ جگر بر شاخسار من | بهار سوختن پیداست اندر لاله زار من
نباشد خالی از جولان گری گرد و غبار من | نمایان زین میان میگردد آخر شهسوار من
که آید در دیار من که تو شد در دیار من | چه شد ای بیقرار من که شد صبر و قرار من
بعیاری قسم ای یار عیارم مکن پنهان | که بود این همگنار من که دل برد از کنار من

ز دیده

ز دیده در زمین سینه ام هر دانه اشکست | ز خوناب دلم سرسبز گردد کشتکار من
که از زلف پریشانم که از روی تو حیرانم | همین کفر است و ایمانم همین لیل و نهار من
نه آه و ناله تنها دارم اندر عشقبازی ها | تماشای دگر هم دارد این آیینه دار من
بر صید زبونی چشم دایم وا نمیگردد | بصحرای که میگردد بود عنقا شکار من
ز بس محو خیال است در دل شبهای تار من | بشوید قلب شد تاریکی شبهای تار من
بکام دل دهم صهبای دیداری نمی ریزی | نمیدانی مگر گردون خمار انتظار من

نیاز از من مجو از بهر درد یار درمانی
که نبود نسخه جز درد یار اندر دیار من

دی خرامان میگذشت آن یار شوخ رفتار گر | با ادا و ناز و شوخی از سر بازار من
چون نقاب لعل شکین از رخ عارض فکند | شد جهان دیوانه روی پری رخسار من
خرمن جان جهان را سوخت در وقت نگاه | همچو برق از ما گذر کرد آن بت عیار من
تا که در عشقش شدم از کفر و از ایمان بری | رشته جانم گسست از سبحه و زنار من
عشق اسلام او دینم عشق درمان و درد | عشق غمخوار است و مونس عشق یار غار من

دولت شاهی ز چشم اشکبارم شد حصول | دامن فقرم پر است از گوهر شهوار من

از خیال جعد او چون دلم شد زنگ زنگ

در نگهداری نیاز این نافهٔ تاتار من

دی درآمد بر سرم آن ساقی سرشار من | از نگاه مست او دیوانه شد هشیار من

می نهم پا جای سر جای پا از بیخودی | هوشمندانم چه بپسندد از رفتار من

از خروش و جوش مستی بر سرم ای دوستان | نیست جز دیوانگی کار دگر در کار من

دین و اسلامم فدای ساقی سرمست گشت | شد برین جام صهبا جبه و دستار من

خواب چشم و راحت جان و قرار و صبر دل | رفته اندر طرفة العین از من این چار من

جز مقام عشق آهنگی ندارد بلبلم | بر نیاید جز نوای سوز از منقار من

کار فرمان شد جنون در ملک جانم ای نیاز

سخت دشوار است بار عقل در دربار من

سر حق پنهانست اندر معنی اسرار من | ظاهرش پیداست اندر صورت اظهار من

از محیطم نقطهٔ مرکز بود اقلیم ملک | چشم دل بگشا و بنگر وسعت پرگار من

نور ذاتش بر دلم پرتو تجلی می کند | تاب دیگر می دهد بر شعلهٔ دیدار من

در بنای هستیم از نیستی تجلی است | از شکست و ریختن شد پشتی دیوار من

ای مسلمان کفر باشد جز ولا ینفک عشق | زین جهت در عاشقی شد کافری در کار من

زاهد از سر سواد الوجه من آگه نی | نیست در فهم تو رمز قشقه و زنار من

طوطی دستان سرای ذوق و شوقم ای نیاز

نشنوی جز نالهٔ جان سوز از منقار من

نیست جز آهنگ عشق آواز موسیقار من | رب ارنی می نوازد بر لب او تار من

بسکه هستم سایه پرور زیر بال مهر یار | بین میگریزد هما از سایهٔ دیوار من

ای نسیم گلشنی جان سوی دو خانم بیا | تا رساند در مشامت بوی جان عطار من

حسن خوبان مظهر حق بینی مثال عینک است | می دهد بینایی اندر دیدهٔ نظار من

آمد اندر ملک جان بر تخت دل سلطان عشق | حاکم عقلم بدر شد از سر هوشیار من

همچو دریای محیط این قطره ام شد موج زن | چون نخود غرق تمم نمود آن قلزم زخار من

گر و ما را ای نیاز آن قبلهٔ اهل نیاز

لطف فرمانند باحوال دل افگار منند

عید است ساقیا در میخانه باز کن | پیمان توبه بشکن و [illegible] ساز کن

هنگام زهد و توبه و تقوی گذشت و رفت | دور حقیقت است وداع مجاز کن

بنما بما تجلی جان بخش و دل کش | طرز ادا و غمزه عاشق نواز کن

نوروز روز عیش و نشاط و سرور است | جود و عطا و لطف با اهل نیاز کن

گنج قناعت است که دل را غنی کند | ای دل غنا اگر طلبی ترک آز کن

تا صبح وصل در ندهد در شب ای نیاز

چون شمع آه و گریه بسوز و گداز کن

خواجه خواجگان معین الدین | فخر کون و مکان معین الدین

شرح حق را بیان معین الدین | بی نشان را نشان معین الدین

مظهر جلوه گاه نور قدم | آفتاب جهان معین الدین

مرشد و رهنمای اهل صفا | هادی انس و جان معین الدین

عاشقان را دلیل راه یقین | شد ز راه گمان معین الدین

خواجه لامکان و قدس مقام | آسمان آستان معین الدین

قید حق ای نیاز اگر خواهی

ساز ورد زبان معین الدین

شاه عشق آمد و شد تخت نشین در بر من | سخن عقل بدر شد ز حد کشور من

همه تن دیده شوم بهر تماشای کسی | هر سر موی تنست همه چشم سر من

می شوند حلقه نشین بر خط هاله ماه | مه رویان جهان گرد پری پیکر من

واعظا جنت من سینه پر داغ من است | دلبرم حور من و چشم ترم کوثر من

پس فرو ماند جناح ملکوت از پرواز | در مقامیکه رسید این دل بی پر من

یافتند عالمیان تاب و گداز نورم | چون ز آفاق جهان گشت بلند اختر من

تا شوی محرم اسرار حقیقت چو نیاز

سایه سان باش پس راه رو رهبر من

دلا خاک ره کوی محمد شو محمد شو | ز هر سوی بیا سوی محمد شو محمد شو

بهر دم سجده جان سوی ابروی محمد کن | بروی قبله روی محمد شو محمد شو

تجرید بیا که پیر از قید عالم وارهان خود را   اسیر حلقهٔ گیسوی محمد شو محمد شو
باخلاق الهی متصف بودن اگر خواهی   سراپا سیرت خوبی احمد محمد شو
نیاز اندر دولت گر مهر عرفان خدا بایدت
فدای شان دلجوی محمد شو محمد شو

ای عکس نمائی تو هر ذره چو آیینه   از دولت دیدارت هر دیده چو گنجینه
نظاره کنانت تا هنگام تماشایت   هر شب چو شب قدر است هر روز چو آدینه
پیدائی و پنهانی هم صورت و هم معنی   هم نور سرور تو هم دیده و هم سینه
یقت ای حسن مجاز ما در چشم حقیقت بین   هم عینک بینائی است هم قطرهٔ دربینه
اندر سر داد بردم رازی و نیازی است
روشن بود این معنی بر سالک دیرینه

بر چهرهٔ تو نقاب   تا کی   بر چشمه خور سحاب تا کی
بر دیدهٔ ما حجاب از ما است   در ما و تو این حجاب تا کی
بر بحر حقیقتم گذر ده   بینم به غلط سراب تا کی

۳۰

یکیه چوف ز عشق خود سبق ده   خوانم قصص کتاب تا کی
بی ور سودم کن و بخود وار   باشم بخودی خراب تا کی
کن مست مرا بچشم مستت   دارم هوس شراب تا کی
باشم بتعلقات ذرات   دامان ز آفتاب تا کی
ای دلبر من جمال بنمای   وی جان من حجاب تا کی
گرد آن ز دو کون بی نیازم
گردم پی آن خراب تا کی

ای دل تو چنین در شغب و شور چرائی   ای دیده بگو صورت ناسور چرائی
ای سینهٔ من ریش دل از بهر که داری   وی لخت جگر سوخته چون ظاهر چرائی
ای خندهٔ من صورت گریه به که گشتی   وی صبح صحیحم شب دیجور چرائی
ای راحت جان شکل غم آمده چونی   وی جان من آزاری و رنجور چرائی
در معنی فی الفکر عذر بفسرما   معشوق به پیرداری و مهجور چرائی
دلدار تو نزدیک تر است از رگ جانت   افتاده به بند از دوئی دور چرائی

خورشید جمال رخ محبوبان است / ای بی‌برگ دیده گریبان که چرایی
جانان بجهانست چو دریای بقطرات / چون قطره بدریایی و در شور چرایی
از زندگی افزای لب ساقی سرمست / می نوش کن و هان بلب کوثر چرایی
ای زاهد افسرده بیار و بخدا شو / در حرص بهشت و هوس حور چرایی
یکجو ندهم قیمت آن طاعت مهمل / بر تکیهٔ این زهد تو مغرور چرایی

بر قول نیاز است اگر علم یقین است
پس دیده و دانسته بدستور چرایی

از خلق جدا هستی و هم در همه جایی / بیچون و چرا هستی و در چون و چرایی
بی زاد... نشان بودی و گنجینهٔ پنهان / از بهر شناسایی خود در تن مایی
بر وحدت ذاتست عرض کثرت شانت / یکسان تو خلق است و گرشان خدایی
هم شاه جهانی بسریر افسر شاهی / هم دلق بپیرداری و در شکل گدایی
هم معتکف مسجدی و بسجه بدستی / هم دوش بزناری و در بتکده هایی
هم بارکش خرقه و هم رند قبا پوش / هم زاهد سراپایی و هم ترک خطایی

... صورت مطرب / هم چوبی و هم تاری و هم صوت و صدایی
هم ناله دلگاهی و هم خنده جان بخش / هم سوزی و هم سازی و هم درد و دوایی
هم بلبل شیدایی و زاری و نزاری / هم در چمن و در گلی جلوه نمایی
هم خطی و هم خالی و هم چهره زیبا / هم کاکل مشکینی و هم زلف دوتایی
هم خرمن گلزاری و هم برق تبسم / هم دین فتانی و بالایی بلایی
هم شوری و هم فتنه و هم آفت جانی / هم غمزه و هم عشوه و هم ناز و ادایی
هم خنجر مژگانی و هم تیغ دو ابرو / هم تیر نگه در هدف سینهٔ مایی
هم غافل و هشیاری و هم بیهش و سرمست / هم واعظ و هم پیره مغبچه هایی
هم قاضی و هم مفتی و هم حاکم شریعت / هم گفته انا الحق بسر دار بر آیی

هم مرشد کل گشته بشکل شه جیلان
بر روی نیاز آی و ارشاد نمایی

ندانم کیستم ما را چه نامی / بحیرت اندرم هستم کدامی
بحسن روی خود سرشار و مستم / نه مینا دانم و نی می نه جامی

نباشم بر زمین نی بر سموات | مگر در لامکان و [illegible] تقاضه
عجب جایی است اندر ملک جانم | که آنجا نه سحر باشد نه شامی
چو مهرم شد برون از مطلع غیب | ز تابم شد عیان هر خاص و عامی
بظاهر گرچه فانی می‌نمایم | ولی در باطنم دارم دوامی
ز وحدت سوی کثرت چون برآیم | همون دم بازگردم تیزگامی
بهر آنی و شانی دیگرم من | نمی‌دارم بیک شانی قیامی
گهی بر صورت بلبل بنالم | گهی شکل گل آیم خنده فامی
بکعبه شیخ و در دیرم برهمن | مغم در میکده هم می و جامی
بهر مشرب که بینی نیست جز من | ز من بشنو بهر ملت کلامی

بباطن ناز و در ظاهر نیازم
بمعنی خواجه در صورت غلامی

منزه آنکه دم زنم ز کمال کبریایی | که سوای حق نه بینم بوجود فی قبایی
همه این صفات و ذاتم که بعالم شهود است | بخدا که اوست پیدا بلباس ماسوایی

[illegible] من که تو گویم منم من | نه من منست این من همه ز دست خودنمایی
[illegible] نم کن بنگاه دیدهٔ دل | که نمایدت سراپا همه جلوهٔ خدایی

همه دلبری و ناز است که بصورت نیاز است
که نیاز عین ناز است بطریق مصطفایی

[illegible]

زهی عز و جلال بوتراب فخر انسانی | علی و مرتضی مشکل گشای شیر یزدانی
ولی حق وصی مصطفی دریای عرفانی | امام دو جهانی قبلهٔ دینی و ایمانی
امیری کشور فقری شه اقلیم عرفانی | خداگویی خداوانی خدابینی خداخوانی
انیس محفل انس جلیس مجلس قدسی | سرور جان خاصانی نشاط روح پاکانی
دهی ظلمت گشایی مشعل تاریکی عالم | سراپا جلوهٔ نوری تمامی مهر تابانی
براه حق علی ناقه‌های کاروانش را | نباشد جز بدانائی کسی دیگر حدی‌خوانی
پیمبر بر سر منبر نشست و خواند مولائیش | که تا مولائیش را باشد اندر خلق برهانی
عجب شوق بهار بخشد آن باغ محبان را | که می‌بارد و هر لحظه ابر فیض نیسانی

نیاز اندر قیامت بی سر و سامان نخواهی شد

که از حب و لولای علی داری تو سامانی

بده دست یقین ای دل بدست شاه جیلانی … که دست او بود اندر حقیقت دست یزدانی
امیری دستگیری غوث اعظم قطب ربانی … حبیبی سید عالم زهی محبوب سبحانی
نشان شان بیچونی بیان سر مکنونی … بسیرت مثل پیغمبر بصورت مرتضی ثانی
سراپا جلوه حسنی تمامی مهر تابانی … کند یعقوب بینش گر بیابند اینجا ماه کنعانی
ربایی پاک او فخر است دو دستش پاکبازان را … صباحی تازه بگرفته از او دین مسلمانی
شب بخت سیه را ذره مهرش کند صبحی … فروزد مشعل لطفش رخ شام غریبانی
ببخشند از ره فیاضی اول بینوایی را … گدایانی در او شاهنشاهی تخت سلطانی
ملایک طرف گویان روند اندر رکاب او … جلوداری کنند اورا خواص انسی و جانی

نیاز اندر جناب پاک او از قدسیان باید
که آید جبرئیل از بهر کار و بار دربانی

زهی عجز و علائی منتهای اوج انسانی … بنی بهری مهبط جبرئیل قربانی
امیر عالم آری شه معموری خلقی … ادیب علوی و سفلی رسول انسی و جانی

[illegible] کامل ذات [illegible] حضرت یزدان … حبیب سید محبوب خاص الخاص ربانی
رحیمی رحمة للعالمین با شاخ خلقی … کریم اکرم الخلق سراپا فیض رحمانی
درخشان آفتاب آسمان حسن محبوبی … چو شمع صبح در بزمش [illegible] ماه کنعانی
شبستان جهان روشن ز نور ماه روی او … زتاب شعله حسنش کند خورشید رخشانی
وز دریای تجریدی گل بستان تفریدی … بشکل و صورت انسان ذات الهی
کند در یک نگه واجب نما آئینه دل را … بیک حشمت زداید از رخش زنگار امکانی
حق اندر شان تشبیهی محمد نام خود خواند … محمد غیر حق نبود بحلم ذوق عرفانی
چه وسعت داده یارب نظر وان اعظم الشان … الهی عبده گوید بجای قول سبحانی

نیاز اندر دولت گر مهر عرفان خدا باشد
نه بینی تا ابد در روی پریشانی و حیرانی

ای جلوه که رویت هر جهی و هر روی … راه تو و کوی تو هر راهی و هر کویی
ای قبله ایمانم وی جان دل و جانم … رو سوی تو کردانم هر طرف و هر سویی
یا آنکه مبرائی از وسمه رنگ و بو … رنگ تو و بوی تو هر رنگی و هر بویی
می بینم انا الحق زن هر ذره بمهر تو … ما اعظم شانی گو هر تاری و هر مویی

در سینهٔ هر قطره دریاست نهان اندر | خود [illegible] است این نهر که در جوئی
این حیله فضا یار را هیچ تویی ای جانان | تو نیز ترست اینک هر پایی ز پهلوئی

اندر ره عشق تو رفت است نیاز از خود
ناز تست که زو هست این هر پایی و هر سوی

ولا دست دولت یکتا بدرگاه شهنشاهی | نظام الدین والمنة علیه رحمت الهی
امیری عالم آرائی قلمرو دین و دنیا بی | شهنشاهی علیجاهی مبین شانی حق آگاهی
محیط فیض و ارشادی بتعلیم فقر او استادی | سراپا حسن جان بخشی همه جانان دلخواهی
شبستان جهان شد همچو روزی او ز گلشنی روشن | که طالع گشت از آفاق عالم انجمن ماهی
گرفته صورت قالبی به پرتش سیرت جانی | زبان شمع شد در مدح او از نشر بیگاهی
بجا شناک وجودم زد لگام گرم از آتش | برون از آسمان شد شعلهٔ آتش پر کاهی
ز سوز عشق محبوب الهی آن چنان گشتم | که تصویرم مصور گر کند بر صورت نیست آهی

چه غم داری نیاز از رفتن تنها ازین عالم
که سلطان المشایخ یار جانی تست همراهی

گر بر سر بالینم نازان بخرام آیی | جان از سر نو یابم هم تاب و توانایی

۳۷

تا هیچه عشقت شد همه [illegible] و گریبانم | از قبضهٔ دستم شد دامان شکیبایی
[illegible] گریه که [illegible] دم که انجم و لاله خیزم | هر لحظه دگرگون است حال من سودایی
خاک [illegible] کوی تو این طرفه اثر دارد | هم صندل دردسر هم سرمهٔ بینایی
این آه دل سردم وین رنگ رخ زردم | بازار درون هردم دارد سر رسوایی

بوی به نیاز آمد از طرهٔ مشکینت
از خود برسید آخر این آهوی طغرایی

یار من با جمال رعنایی | خود تماشا و خود تماشایی
عشقبازی بخویشتن دارد | غیرتش تاب غیر کی دارد
در ازل دیده بر رخش وا کرد | خویشتن را بخویش شیدا کرد
در بطونش بنور عشق مقام | شد مسافر سکونت و آرام
شد چو حب نظاره دامنگیر | گشت مطلق بدام قید اسیر
از تقاضای حب جلوه گری | آمد اندر حصار شیشه پری
خواست آن حسن بی نظیر و مثال | متجلی شدن باین امثال

ناگهان کرد امر کن فیکون   نقش رب جهان بوقلمون

شد هزاران هزار شکل غریب   از تجلی نور ذات حبیب

یک جهانی ز جنس جن و ملک   وان دگر از عناصر و فلک

خود برآمد بشکل این الوان   حسب درخواست حضرت اعیان

هست عالم تمام مرآتش   کاندر و ظاهر است آیاتش

طرفه تر آنکه رای مرآت   جز یکی نی حکومت جهات

لیک اندر جهان کهنه و نو   جست و جوی نمود با تک و دو

هیچکس را نیافت این قابل   که ظهورش بود درو کامل

آخر الامر سوی آدم دید   بهتر و خوبتر ز عالم دید

متصف با صفات تنزیهی   هم درو وصف و نعت تشبیهی

زین سبب شد خلیفه اش انسان   دیگری کس نبود لایق آن

اوست آیینه صاحب الوجهین   گر ببینی تو با حقیقت عین

روی سوی خصایص ربی   وجه طرف نقایص عبدی

سجده اش باز از پی عبدی   جانب آن خصایص ربی

پس بود ساجد همو مسجود   نیست در دهر غیر او موجود

بر سلم نیست غیر ذات خدا   پس بود عین او همه اشیا

مجملی هست آنچه گفت نیاز   گرد کوتاه قصه های دراز

بایدت گر بدین دلیل گواه   کن رجوعت سوی کلام الله

۲ جزو
۳ ورق

۳۴
برگ